



از جمله رساله‌های منسوب به میرزا ملکم‌خان ناظم‌الدوله، رساله‌ای است که نام آن را در مجموعه‌های خطی، «سیاحی گوید»، «چهارچشمان» و «فرقه کج‌بینان» یاد کرده‌اند. این رساله انتقادی است تند از زبان و ادب فارسی و موضع ادیبان و درس‌خوانندگان سنتی روزگار قاجار. میرزا ملکم‌خان نویسنده‌ای چیره‌دست بود. نثری ساده و روان داشت که با معیارهای رایج روزگار او، تا اندازه‌ای عامیانه می‌نمود. اما نثر رساله «سیاحی گوید» به واژگان و اصطلاحات عربی آمیخته است، و از چیره‌دستی نویسنده خود در ادب فارسی و عربی حکایت می‌کند. بنابراین، اگر آن رساله ریخته قلم ملکم باشد، چه بسا که ادیبی متبحر او را در نوشتن آن متن انتقادی یاری کرده باشد. زیرا با آنکه میان نثر رساله «سیاحی گوید» و نثر ملکم تفاوت هست، رگه‌هایی از اندیشه ملکم، بویژه اعتقاد به ترقی‌پذیری انسان، در آن به چشم می‌آید، و نیز کمتر نویسنده‌ای را از آن روزگار می‌شناسیم که مانند ملکم در سنجش ایران و غرب، پیشرفت غرب را سنجۀ حق و باطل بداند، و نوجویی و نواندیشی را با این صراحت در برابر سنت قرار دهد.

غرض این گفتار بحث درباره نویسنده راستین رساله «سیاحی گوید» نیست. مقصود نشان دادن همانندی شگفتی‌آور آن رساله با قصه «فارسی شکر است» جمال‌زاده است. این همانندی تا بدان اندازه است که خواننده با اندکی تأمل آن را در می‌یابد، و شاید چنین بیندیشد که نویسنده «فارسی شکر است» گوشه چشمی به رساله «سیاحی گوید» داشته است. اگر چنین باشد، باز نمی‌توان انکار کرد که از لحاظ اسلوب هنری و

فن داستان‌پردازی میان دو اثر تفاوت از زمین تا آسمان است. جمال‌زاده نویسنده‌ای زبردست؛ با تخیل قوی و آشنا به لم قصه‌نویسی نوست، اما ملکم (اگر نویسنده «سیاحی گوید» را ملکم بدانیم) اگر چه در پرداختن گفتارها و رساله‌های سیاسی، اجتماعی و اقتصادی چیره‌دست است، در قصه‌نویسی خام‌دستی نشان می‌دهد، و در تجسم راستین شخصیت‌ها و پردازش صحنه‌ها ناتوان است. این حقیقت را از داستان «نوم و یقظه» او نیک در می‌یابیم. سیاحی گوید، بدون انسجام درونی است، پاره‌مییانی آن با دو پاره دیگر پیوند ندارد، نثر آن یکدست نیست و از ذوق و لطافت ادبی بی‌بهره است. با این حال، شاید نخستین نقد جدی باشد که ادب فارسی روزگار قاجار را بی‌باکانه ریشخند می‌کند. نقدی است زیرکانه بر بریدگی زبان درس‌خوانندگان از زبان مردم کوی و برزن، و داستانی است تلخ و پرمعنی از خالی شدن زبان و ادب فارسی از درونه معنایی آن، و نشان می‌دهد که چگونه خویگر شدن با مطالب و مفاهیمی که با نیاز راستین جامعه پیوندی ندارد، و دور شدن از جوش و خروش زندگی واقعی، به لکت و گنگی می‌انجامد.

اینک قیاس آن دو متن:

۱. سیاحی گوید

«سیاحی گوید» در سه پاره نوشته شده، اما پاره میانی آن از روند موضوع بیرون می‌شود و ما نیز در این گفتار آن را نادیده می‌انگاریم و چکیده پاره‌های نخست و سوم را پس از مقدماتی به روش پرسش و پاسخ می‌آوریم. در مورد «فارسی شکر است» نیز تا حدی همین روش را به کار می‌بندیم تا دریافت همانندی دونوشته بر خواننده آسان گردد.

در پاره اول، گزارشگر داستان که سیاحی فرنگی است، به راهنمایی و همراه دوستی به میان «چند فرقه غریبه» می‌رود که «همه از طایفه کج‌بینان» اند. اینان

هر یک به نوعی دیوانگی دچارند. «بعضی خواسته‌اند امراض ابدانی را به احکام استجهله رفع کنند.» بعضی می‌کوشند که سرنوشت مردم را از قرآن کواکب معلوم کنند، و جمعی معتقدند که زبان نه برای ادای مطلب که برای ترتیب سجع و قافیه و تزیین وقت است. آنان در گفتن و نوشتن در پی بیان روشن مطلب نیستند. وقت خود را صرف «الفاظ مغلظه» می‌کنند، و در «تعشُر و تعقُد کلام» چنان راه‌گزار می‌پویند که به یاره‌گویی دچار می‌آیند. مطلب هر چه نامفهوم‌تر باشد، در نظر آنان فصیح‌تر است. در توصیف نویسنده‌ای گویند: «خانه خراب اینقدر فصیح است که هیچ کس تألیفات او را نمی‌فهمد» و اگر حکیمی «مطالب عالیه» را آسان و روشن بازگوید، گویند: «چندان فهم ندارد، به علت این که هر بی‌سوادی کتاب او را به آسانی می‌فهمد.» در نوشته‌هایشان وجودها همه ذی‌جود است و مزاج‌ها همه وهاج. هر کس جاهش عالی است، ممکن نیست که جایگاهش رفیع نباشد. حتا در وقت وبایی می‌نوشتند: «رقیمه کریمه در احسن ازمنه واصل شد، و هیچ کس نمی‌پرسید: ای بی‌انصاف یاره‌گو! احسن ازمنه که وقت وبایی باشد، اگر هوش کی خواهد بود؟»

در جمعی از این «طایفه کج‌بینان» بحثی در می‌گیرد: جوانی «هرزه درآوردی و دیوانه صفت» از گوشه‌ای اعتراض می‌کند که با تباه کردن وقت خویش، خاطر دیگران را آزرده می‌کنید. مردم باید چه مایه زجر بکشند تا بفهمند چه نوع چفنگ بافته‌اید؟ هر کودنی که در لغت اندک تتبعی داشته باشد، می‌تواند کلام را چنان مغلوق و مبهم بگوید که هیچ ذهنی قادر به فهم آن نباشد. فصاحت و روانی مغلوق‌گویی است. «حُسن انشاء در صفای خیالات و سهولت تفهیم مطلب است، نه در ازدیاد تعسر عبارات.» جوان توسن نقد را از عرصه ادب به میدان‌های دیگر می‌تازد. به راه و رسم‌های رایج میان درس‌خوانندگان، و به شیوه نگارش آنان به مسائل

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی

سیاحی گوید - فارسی شکر است

گوناگون خرده می‌گیرد. بر آنان می‌تازد که چرا اصول را کنار نهاده فروع را چسبیده‌اند. و سرانجام می‌گوید: «آن چه انصاف است که بیست سال عمرم را در تحصیل لفظ تلف نمایم و عاقبت الامر در تفسیر یک سطر جفنگ، سه روز متحیر بمانم. شما که حکمای قدما را از هر جهت می‌پرستید، چرا در نوشتجات پیروی آنها نمی‌کنید؟ به هر مسأله اقوال آنها را شاهد می‌آورید، و در فن انشاء که فی الواقع استاد متأخران هستند، چرا خلاف قواعد ایشان را می‌نمائید؟ چه آنها بر وضوح و بر سهولت انشاء تأکید کرده‌اند، شما در تعسر و اغلاق کلام مبالغه می‌نمائید. در کل السنه، لغت تابع معنی است، و شما برخلاف اصول قوانین تحریر که مقبول کاملین جمیع طوایف است، خیالات خود را تابع لفظ کرده‌اید...»

جوان در سنجش اوضاع ایران با غرب پیشرفته می‌گوید: «طایفه چهار چشمی در عجایب صنایع و در تدبیر ملک بیش از طایفه کج‌بینان ترقی کرده‌اند.» طایفه چهارچشمی کنایه از مردمان غرب است. یکی از «طایفه کج‌بینان» که گزارشگر یا سیاح فرنگی «جهلمند» ش می‌نامد، و نماینده فلسفیان روزگار است، اعتراض می‌کند و میان آن دو، گفتگویی درمی‌گیرد که نمایشی است از دو شیوه اندیشیدن، دو نگرش؛ یکی سنتی جزم‌اندیش و یکی پیشاهنگ نوجویی که دستاورد دانش و فناوری غرب، وی را در موضع حق قرار می‌دهد. آنان در گفتگو، دو شیوه سخن گفتن دارند.

جهلمند: تجلیس نفوس خصلت مبنی بر تثلیث نقوش ملت است، نه بر خصلت معارج ابداع و افتتاح تعطیل که به حکم اثما منکم و وجوهکم زایدات من القلیل الکثیر. برهان لاریبی است که ایشان ملعون کافرنند.

جوان: بلی ایشان کافرنند؛ اما اعتقاد بنده آن است که ایشان بعضی مطالب را به از شما فهمیده‌اند، و هم بهتر از شما حالی می‌نمایند. شما مدارج علوم را بر

اغلاق الفاظ قرار داده‌اید، و می‌خواهید جمیع دقائق فنون را به زور عین (کذا) بیان نمائید.

جهلمند: اثبات بقای روح، توقع ملوک و اقتراح سکوت مورث تسلسل مقادیر جهان است. چنانکه حکیم بلاتاکونش که انوار بلاد محبط و از فضلاء و تلامذه بقراطیسوس می‌باشد، در کتاب مستطاب خود می‌فرماید: «کل رایح مستأثر من الاجسام و کل اجسام مستأثر من الزوایح.» پس به علت نزول عقول که ترکیب جسم را به انزواج ارواح مسلم دارد، جسم بسیط نتایج لطیفه را مقبول نگردد. پس معلوم شد که روح باقی و شما کافرید.

جوان: هر قدر هم روح باقی باشد و بنده کافر باشم، باز یقین بدانید که الفاظ مغلطه و اسامی چند حکیم غریبه، هرگز بر خیالات بی‌معنی شما چیزی نخواهد افزود، و در عالم هر چه بلاتاکونش و بقراطیسوس هست، جمع‌آورند، باز خیالات شما مضحک و نامفهوم خواهد ماند. زبان ملکی (= بومی) شما به جهت ادای هر نوع مطلب کافی است. اگر شما فی الواقع دارای علم بودید، هنر خود را در همین زبان ابراز می‌کردید، ولیکن مقصود شما تحصیل و تعلیم نیست، بلکه می‌خواهید به ظاهر علم، اسباب عوام‌فریبی را آرایش دهید. به این جهت است که همیشه طالب اغلاق کلام هستید.

جهلمند: جعلنا هم علی‌الذین کفروا. عدد جسیم خدیعت فطرت و مکیدت طبیعت رموز بدایع نفس را مبرهن ساخته که احسن لغات، لغت شلاق است، و همچنین افضل مفصلات عوام مظهر بلاغت هادم الذات را در قیود جواد مرتسم و مشید نموده که ملل مغر بزمین جمیع علوم را از لمعان بحور فنون ما اقتباس کرده‌اند، و ایشان را بسی قرون و دهور باید از استغراق درکات جهل به استصعاد درجات عقل مستعد شوند.

جوان: به واسطه همین ادعاست که به این حد از فیض معرفت بی‌بهره مانده‌اید. غرور خود [پسندی،

شما] را از احوال سایر طوایف و از مراتب ترقی ایشان به کلی غافل دارد. شما علوم بشری را منحصر به چند جلد کتاب قدما ساخته‌اید، و چنان خیال می‌کنید که فوق آنچه گفته و نوشته‌اند، متصور نخواهد بود...

جوان در ادامه سخن، از ترقی‌پذیری ذاتی آدمی می‌گوید و بر حریف خود به خاطر واپس‌گرایی و پرهیز از دستاورد پیشرفت‌های تازه می‌تازد و حریف نیز با گفتن جمله‌هایی نامفهوم او را از مجلس می‌رانند.

پاره سوم رساله «سیاحی گوید» که قصه «فارسی شکر است» جمال‌زاده را بیشتر تداعی می‌کند، گفتگویی است میان تاجر که نزد کسی پولی به امانت نهاده و برای پس گرفتن آن مراجعه کرده است با شخص امانتدار. تاجر مردی است ساده‌دل که به زبان کوی و برزن سخن می‌گوید، و امانتدار از آن سنخ درس‌خواندگان سنتی است که زبانی پیچیده و نامفهوم به کار می‌برند.

اینک گفتگوی آن دو

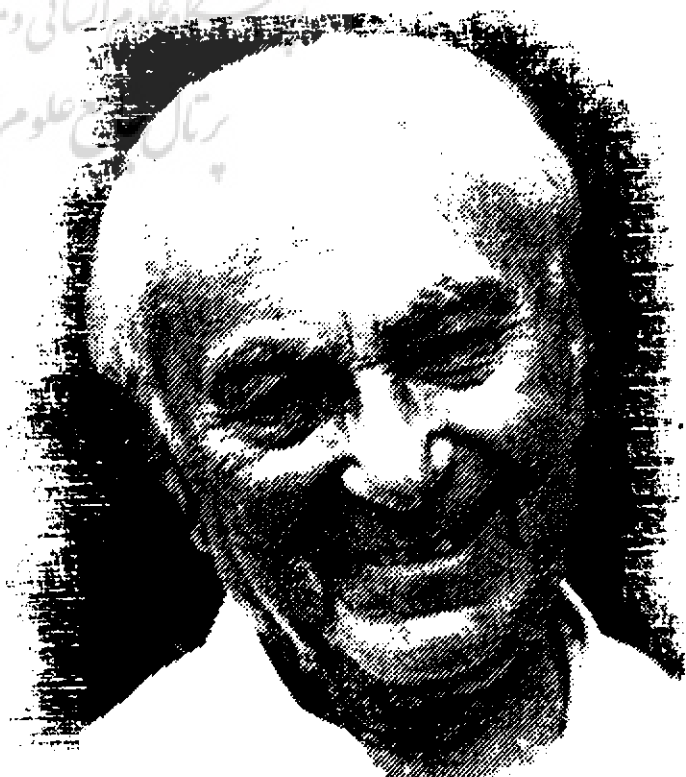
تاجر: به سر مبارک شما اگر لازم نداشتیم، اظهار آن مطلب را هرگز نمی‌کردم. وقتی که این پانصد تومان را نزد سرکار امانت گذاشتم، به هیچ‌وجه احتیاجی نداشتیم، اما چندی است که اوضاع بنده زیاد پریشان شده است، و اگر این امانت را الان لطف نفرمائید، به کلی رسوا و تمام خواهیم شد.

امانتدار: استحصال موارد که مثال مصباحی است از فروع معانی، بر تقطیع مقاصد عقبا تکوین نمی‌توان ساخت، زیرا که هر بسیط را صداعی و هر بصیر را مطلعی لامع واجب است.

تاجر: فرمایش همه مربوط و صحیح است، ولیکن بنده زیاد معطل هستم. بفرمائید امانت را بیاورند.

امانتدار: حاویان دیانت، اندفاع سوابح را از توایب قواید شمرده‌اند، و به فحوای المحروم راجح من الصلوات، همیشه تکذیب شهود بر معارف صوامع محامد بوده

شهرت کلام انسانی و مطالعات فزاینده
پرتال جامع علوم انسانی



حجت‌الله اصیل

است، و آلاً چرا باید ارواح طبایع بر صواعق تحدید دهور منجمد و منقسم باشد؟

تاجر: آقا راستش این است، من این زبان را درست نمی‌فهمم. چند نفر منتظر هستند. حواسم پریشان است. می‌خواهم بروم. بفرمایید مرا مرخص کنند.

امانتدار: الکلام افضل من الکنوز الموانع. پس بر شما واجب است که رجم سفاقت را بر نجم سعادت مرجح سازند.

تاجر: آقای من! سرور من! بنده هزار کار دارم. من که نیامده‌ام مسائل حکمت را بشنوم مرا چرا اینقدر معطل می‌گذارید.

امانتدار: اعتقاد معارج در مطرح مدارج خلاف شروط ثوابت است و به حکم من اغتیب اموالکم فهو طالح الصالحون، رکوب شهر را در حوزه انضباط مکشوف ساخته‌اند که تجرد حقوق.

تاجر: چه می‌گویید ای مرد عزیز! از صبح تا به حال مرا معطل داشته‌اید که چه؟ امانت مردم را پس دادن این همه تفصیل نمی‌خواهد. زود بگو پول مرا بدهند بروم پی‌کارم.

امانتدار: من تشد علی الجهل و قد خدعت علی السهل. روایح نصایح را مستمع باش که حکما گفته‌اند... تاجر: تف بر قبر پدر هر چه حکیم است. این چه بازی است از برای من درآورده‌اید؟ مردم نیامده‌اند سخریه شما را بشنوند.

این گفتگو که با گفتگوی شخصیت‌های قصه «فارسی شکر است» همانندی شگفتی‌آوری دارد، تا اندازه‌ای «لحن» را در نوشته به کار می‌برد، و از روش ادبیات سنتی فاصله می‌گیرد، و از این دید، می‌توان گفت که پیش از دهخدا، و نه در حد او موفق، به این کار دست می‌زند. سرانجام گفتگو به مشاجره می‌کشد و امانتدار دستور می‌دهد تاجر را با کتک از مجلس بیرون کنند.

فرجامین صحنه داستان چنین است که سیاح فرنگی و دوستش روزی از فراز کوهی سواری را می‌بینند که با اضطراب مرکب می‌راند و به سوی شمال می‌رود. آن سوار، همان تاجر امانتگذار است.

دوپاره از داستان «سیاحی گوید» را به اختصار و با گزینش مناسب این گفتار آوردیم. اینک به قصه «فارسی شکر است» می‌پردازیم، و سپس همانندی آن دو را نشان می‌دهیم.

۲. فارسی شکر است

قصه جمال‌زاده، با اوضاع سیاسی و اجتماعی ایران در آغاز جنبش مشروطیت پیوند دارد. دوران برپایی مجلس اول و پیش از استبداد صغیر است. هنگامی است که «باز در تهران کلاه‌شاه و مجلس تو هم رفته»، گزارشگر، ایرانی از فرنگ آمده‌ای است که با کشتی وارد بندر انزلی شده است. مأموران حکومت او را به خاطر ریخت و رخت فرنگیش دستگیر و زندانی می‌کنند. علت دستگیری آن است که «حکم مخصوص از مرکز صادر شده که در تردد مسافرین توجه مخصوص نمایند». گریو بست‌ها به موجب آن حکم است. بویژه که مأمور فوق‌العاده‌ای هم از رشت رسیده و برای ابراز لیاقت و نشان‌دادن کاردانی خویش، خشک و تر را با هم می‌سوزاند. در زندان، افزون بر گزارشگر داستان، دو تن دیگر نیز هستند. یکی در ریخت و رخت روحانی و سنتی و دیگری فرنگی مآبی است که با یقه بلندش به روی تاقچه نشسته سرگرم رمان خواندن است. نفر چهارمی نیز به جمع زندانیان می‌پیوندد؛ رمضان، شاگرد قهوه‌چی جوان، جرمی نکرده و فقط بدان علت که چند سال پیش، در اوایل شلوغی مشروطه و استبداد، نوکر یک نفر قفقازی بوده زندانی می‌شود. مأمور فوق‌العاده‌ای که از رشت آمده برای ترسانیدن چشم اهالی، دستور داده او را نیز بگیرند.

رمضان که سخت ترسیده، پس از داد و فریاد و تف و لعنت کردن در می‌یابد که جز او کسانی دیگر هم در زندان هستند، و برای درد دل و اظهار بی‌گناهی، نخست رو به سوی مرد سنتی می‌کند و می‌گوید: «... تو را به حضرت عباس، آخر گناه من چیست؟ آدم والله خودش را بکشد، از دست ظلم مردم آسوده شود.»

مرد سنتی: «مؤمن! عنان نفس عاصی قاصر را به دست قهر و غضب مده که الکاظمین الغیظ والعاقین عن الناس...»

رمضان که از سخنان آن مرد حاج و واج مانده، چون از آن گفته‌ها تنها یک کلمه کاظمین دستگیرش شده، می‌گوید: «نه جناب! اسم نوکر تان کاظم نیست. رمضان است...»

مرد سنتی: «جزاکم الله مؤمن. منظور شما مفهوم ذهن این داعی گردید. الصبر مفتاح الفرج. ارجو که عما قریب وجه حبس به وضوح پیوند، و البتّه، الف البتّه، بای نحو کان، چه عاجلاً و چه آجلاً به مسامح ما خواهد

رسید...»

رمضان که از این فارسی شیرین یک کلمه در نمی‌یابد، گمان می‌کند که آن مرد با از ما بهترین سخن می‌گوید. می‌ترسد و بسم‌الله گویان به عقب می‌کشد، اما آن مرد که تازه چانه‌اش گرم شده، به سخن خود ادامه می‌دهد: «لعل که علت توقیف لمصلحه یا اصلاً لاعن قصد به عمل آمده و لاجل ذلک رجای واثق هست که لولا البداء عما قریب انتها پذیرد...»

رمضان که خود را باخته، زیر لب بر شیطان لعنت می‌فرستد و به آقای فرنگی مآب پناه می‌برد و با صدایی لرزان می‌گوید: «آقا! شما را به خدا ببخشید، ما یخه‌چرکین‌ها چیزی سرمان نمی‌شود... شما را به خدا آیا می‌توانید به من بفرمایید برای چه ما را تو این زندان مرگ انداخته‌اند؟

فرنگی مآب از تاقچه پایین می‌پرد. کتاب را می‌بندد و در جیب می‌گذارد، و با ژستی فرنگی می‌گوید: «ای دوست و هموطن عزیز! چرا ما را اینجا گذاشته‌اند؟ من هم ساعت‌های طولانی هر چه کله خود را حفر می‌کنم، آبسولومان چیزی نمی‌یابم؛ نه چیزی پوزی تیف نه چیزی نگا تیف. آبسولومان آیا خیلی کومیک نیست که من جوان دیپلمه از بهترین فامیل را برای یک... کریمینل بگیرند و با من رفتار بکنند مثل با آخرین آمده، ولی از دسپوتیسم هزار ساله و بی‌قانونی و آریتر که میوه‌جات آن است، هیچ تعجب آورنده نیست. یک مملکت که خود را افتخار می‌کند که خودش کنستیتوسیونل اسم بدهد، باید تریبونال‌های قانونی داشته باشد که هیچ کس رعیت به ظلم نشود. برادر من در بدبختی! آیا شما این جور پیدا نمی‌کنید؟

رمضان که از این یاوه‌گویی‌ها، فکر می‌کند فرنگی مآب وی را رعیت تصور کرده، می‌گوید: «نه آقا! خانه‌زاد شما رعیت نیست، همین بیست قدمی گمرکخانه شاگرد قهوه‌چی هستیم.»

فرنگی مآب ادامه می‌دهد: «رولوسیون بدون اولوسیون یک چیزی است که خیال آن هم نمی‌تواند در کله داخل شود...»

چون سخن گفتن فرنگی مآب بر حیرت و ترس رمضان می‌افزاید، گزارشگر داستان یا مرد از فرنگ آمده مداخله می‌کند و او را دلداری می‌دهد. رمضان که از ریخت و رخت او، وی را فرنگی تصور کرده بود، با شنیدن فارسی «راستا حسینی» آرام می‌شود و به او می‌گوید:

«ای درد و بلایت به جان این دیوانه‌ها بیفتند! به خدا هیچ‌نمانده بود زهرام بترکد. دیدی چطور این دیوانه‌ها یک کلمه حرف سرشان نمی‌شود و همه‌اش زبان جئی حرف می‌زنند.»

سرانجام همهٔ بندگان آزاد می‌شوند، و در همان هنگام که زندان را ترک می‌گویند، جوانی بخت برگشته را به زندان می‌آورند که «از اهل خوی و سلماس است. او به فارسی مخصوص که سوقات اسلامبول است سخن می‌گوید و استرحام می‌کند. رمضان یا دیدن او می‌گوید: «بسم الله الرحمن الرحیم. این هم باز یکی. خدا یا! امروز دیگر چه خل و دیوانه‌ای داری به اینجا می‌فرستی؟ به داده شکر و به نداده‌ات شکر!»

در صحنهٔ پایانی، گزارشگر و فرنگی مآب و مرد سنتی هر سه در کالسکه‌ای می‌نشینند تا به رشت بروند. رمضان دوان می‌آید. یک دستمال آجیل به گزارشگر می‌دهد و آهسته در گوش او می‌گوید: «ببخشید زبان درازی می‌کنم، ولی والله به نظرم دیوانگی اینها به شما هم اثر کرده، و آلا چطور می‌شود جرأت می‌کنید با اینها همسفر بشوید؟»

تا اینجا فشردهٔ دو متن را آوردیم تا نشان دهیم که هر دو در روشن ساختن تفاوت و تقابل زبان و گفتار دو گروه اجتماعی، تحصیل‌کردگان و تودهٔ مردم، همانندند. در حقیقت، هر دو نویسنده با یک هدف دست به قلم برده‌اند، و آن نشان دادن بریدگی و مهجوری زبان گروهی از تحصیل‌کردگان است از زندگی واقعی. اینان نمی‌توانند با مردم کوی و برزن رابطه برقرار کنند و زبان فارسی در دستشان بازبچه‌ای گشته برای خودنمایی و

فضل فروشی. این گروه، کار را به جایی رسانیده‌اند که به گفته حکیم توس زبان‌ها به کردار بازی بود. اینک همانندی‌ها و تفاوت‌های دو متن را باز می‌نماییم.

۱. همانندی‌ها

۱. گزارشگر «سیاحی گوید» یک تن فرنگی است، و گزارشگر «فارسی شکر است» ایرانی از فرنگ آمده‌ای است که ریخت و رخت اروپایی دارد، و بدین سبب دستگیرش می‌کنند. بدینسان هر دو گزارشگر، به وجهی با غرب رابطه دارند. یعنی انتقاد از وضع زبان و ادب فارسی یا نگرشی صورت می‌گیرد که ره‌آورد غرب است، و هر دو گزارشگر از دیدگاهی نو و معارض با سنت با زبان و ادب فارسی برخورد می‌کنند، و نوجویی و نوجوهی خواه ناخواه از غرب سرچشمه می‌گیرد.

۲. در هر دو نوشته، زبان سادهٔ مردم کوی و برزن با زبان درس خواندگانی که زبان را ابزار جلوه‌فروشی کرده‌اند و یا به علت خویگر شدن با زبانی بیگانه، از ساده و روان سخن گفتن ناتوانند، در تقابل است. بسیاری از درس خواندگان، نقش ارتباط دهندهٔ زبان و ادب را نادیده گرفته بودند، و زبانی را به کار می‌گرفتند که ابزار تفاهم نبود، بل بساط فضل فروشی و شبادی خود را در سایهٔ آن می‌گسترده‌اند.

۳. صحنهٔ پایانی هر دو متن، همسان است. در هر دو مورد، شخصیت یا شخصیت‌های داستان عزم سفر می‌کنند. در «سیاحی گوید» مسافر، تاجر است و گزارشگر و دوستش مشاهده‌کننده و در «فارسی شکر است» هر سه زندانی (جز رمضان) مسافرنده، و رمضان شاهد و ناظر.

۲. تفاوت

«فارسی شکر است» قصه‌ای تمام و کامل، برخوردار از اسلوب هنری با زبانی نرم و روشن و مناسب موضوع است. شخصیت‌ها با دیدی واقع‌گرایانه، درخور طبقه و موقعیت اجتماعی‌شان نشان داده شده‌اند، و تیپ‌ها آن مایه ماهرانه تصویر شده‌اند که خواننده نظایر آنان را حتا پس از هفتاد و اندی سال به آسانی در دور و بر خود می‌بیند. صحنه پردازی‌ها نیز هنرمندانه و سزاوار موضوع داستان است.

«سیاحی گوید» بی‌انسجام است، سه پاره آن با هم چندان هماهنگ نیست. گزینش شخصیتی غربی برای نقد ادب فارسی، ساختگی و تحمیلی است و با موضوع داستان جوش نمی‌خورد. حتا زبان آن ساختگی است و

جمله‌ها و عبارات عربی که از زبان شخصیت‌ها جاری می‌شود، آشکارا من‌درآوردی و با فضای کلی داستان ناهماهنگ است.

در هر دو متن، انتقاد اجتماعی چاشنی داستان است. در حالی که نویسندهٔ «سیاحی گوید» تناقض گفته و کردار را هدف می‌گیرد، نویسندهٔ «فارسی شکر است» انتقاد سیاسی، غرب شیفتگی و سنت شیفتگی را هدف می‌گیرد، و میان سه وجه انتقاد او، توازی ظریف به چشم می‌آید. او مأموران بی‌ادب و عبوس و بی‌فرهنگ حکومت را همان مایه دست می‌اندازد که فرنگی مآب شیرین عقل و سنت شیفتهٔ متحجر و نادان را. اگر نویسندهٔ «سیاحی گوید» به راستی ملکم باشد، غرب‌شیفتگی او در خلال داستان آشکار است. گزارشگر سیاحی فرنگی است که جدال میان شخصیت‌های داستان را با هم می‌سنجد، و نویسنده با معیاری که غرب بر آن مهر تأیید نهاده سنت‌گرایی را محکوم می‌کند، هر چند نوجویی و سادگی در ادبیات در آن روزگار نیازی بی‌چون و چرا بود.

در «فارسی شکر است» غرب‌گرایی سطحی تکویش می‌شود و این از جمله آثار آن بازگشت شک‌آلود آرامی است که در آثاری چون «جعفرخان از فرنگ آمده» نوشته حسن مقدم (علی نوروز) و سپس در «آیین» نوشتهٔ کسروی و «تسخیر تمدن فرنگی» اثر فخرالدین شادمان تجلی یافت.

به نظر می‌رسد که «سیاحی گوید» الهام‌بخش جمال‌زاده در آفریدن «فارسی شکر است» شده، اما اثر جمال‌زاده شیرین و جذاب و ماندگار از کار درآمد، در صورتیکه منبع الهام او حتا توفیق نیافته که از درون مجموعه‌های خطی و محفظه‌های تاریک و خاموش کتابخانه‌ها بیرون آید (جز چاپ پر غلطي که هاشم ربیع‌زاده در ۱۳۲۵ ق از آن جزو مجموعه آثار میرزا ملکم‌خان انتشار داد). در آن سال‌های پر تب و تاب انقلاب مشروطه، نوشته‌های ملکم را چون کاغذ زر می‌بردند، و اندیشه انتقادی او در نزد ایرانیان فرهیخته و نوجوی ستوده بود، چه بسا که جمال‌زاده رسالهٔ «سیاحی گوید» را خوانده و با الهام گرفتن از آن اثری درخشان آفریده است.

چنین رویدادی در تاریخ ادب و اندیشه بی‌پیشینه نیست و الهام گرفتن از اثری دیگر از قدر الهام‌گیرنده نمی‌کاهد، اگر آفریده از سرمشق خود فراتر رود.

